

بخرا! برای یک دانشجوی انقلابی و چریک نترس افت داشت که برود بربری بخرد. برود کتش و دوغ بخرد. خدا خدا می‌کردیم، طوری شود که یکی دو روز پاکش نکنند. نصفه‌های شب بود که درق دورق آسمان بلند شد. تریکیده بود انگار. باران نبود، سیل بود که می‌بارید. هنوز ظهر نشده بود که رودخانه تا خرخره‌اش را آب گرفت. حالا دیگر از دهانه هر ده تا پله پل آب گل‌لود و پروپیمانی رد می‌شد سنگ و صخره و کنده درخت بود که روی آب سیل‌آسا غوطه می‌خورد و می‌رفت.

به بهانه تماشای رودخانه طغیان کرده رفته بودیم دور و بر پل و هر دو نفرمان زیر یک چتر ایستاده بودیم و اوضاع را زیر نظر داشتیم.

منوچ پایین بازاری می‌گفت: «همین جور آگه بباره، جن هم نمی‌تونه شعارا رو پاک کنه.»

در همین حیص و بیص چتری به چتر ما خورد. سری از زیر چتر بیرون آمد و گفت:

«خلاصه کار خودتونو کردین!»

خودمان را زدیم به آن راه. منوچ گفت: «ما که یک قورباغه هم نگرقتیم.»

آقای فکری گفت: «عوضش ماهیگیری رو یاد گرفتین!»

با حالتی میان ترس و شغف، زبان‌مان بند آمده بود. به همدیگر نگاه می‌کردیم. باران مثل توفان می‌بارید. آقای فکری وقتی داشت می‌رفت با لحن تحسین‌آمیزی گفت: «اتفاقاً ماهیگیری رو به مردم هم یاد دادین.»

\*

تا باران بند بیاید و طغیان رودخانه فرو بنشیند، یک هفته طول کشید. تا شهرداری و امنیت دست به کار شوند و شعارها را پاک کنند، تظاهرات مردم شروع شد. آن‌ها نتوانستند دیوارهای شهرداری و کوچه و خیابان را پاک کنند. به قول منوچ پایین بازاری: «اونا نمی‌تونن شلوارشونو بالا بکشن چه برسه به این کارا!»

تا همین چند سال پیش هنور شعارهای کج و معوج ما که روی پایه‌های سیمانی پل دوازده پله نوشته بودیم از زیر رنگ‌هایی که هر دو سه سال برای زیباسازی شهر به در دیوار مالیده می‌شد و پل و پایه‌هایش هم از این نونواری بی‌نصیب نمی‌شدند، سایه می‌زد و پیدا بود.

## گزاره‌های کوتاه:

– پس از پیدا کردن سوزه، نوبت به پیرنگ (طرح) می‌رسد.

– طرح (PLOT) در حکم نقشه‌ی داستان است.

– نوشتن داستان از یک نظر، همانند ساختن یک ساختمان است و مثل ساختمان به یک نقشه نیاز دارد.

– در نقشه‌ی یک ساختمان، جای دیوارها، درها، پنجره‌ها، اتاق‌ها و نورگیرها و... مشخص می‌شود.

– در نقشه‌ی داستان (طرح) هم مشخص می‌شود که پی و پایه و دیوارها و... داستان کجا قرار دارند.

– طرح داستان، خطوط برجسته و شبکه استدلالی حوادث داستان است.

– اگر در خانه‌سازی، تهیه‌ی زمین، نقشه، مصالح، ساختن به عهده‌ی افراد مختلفی است در داستان، معمولاً همه‌ی این کارها به دست نویسنده انجام می‌شود.

– طرح (PLOT) یا طرح (Skej) یا اسکیکج فرق دارد.

– اسکیکج به داستان کوتاهی گفته می‌شود که کامل نشده باشد.

– طرح (اسکیکج)، مدادزنی و اتود اولیه است که نقاشان و طراحان روی بوم انجام می‌دهند.

– طرح در قالب شعر هم کاربرد دارد. طرح در شعر، تقریباً مترادف هایکوی ژاپنی است.

حسن موش پرسید: «از این بیشتر؟»  
منوچ بلند شد. باموش را گذاشت زمین. پایه سیمانی پل را بغل زد و گفت: «نگاش کن. ببین چقدر صاف و صبور» و خندید. فکر کردیم زده به سرش. ولی خیلی زود فهمیدیم از دو روز پیش گفته بود «بریم زیر پل. ماهیا اونجان. هم گودتره هم امن‌تر... ماهی‌چی می‌خوان...» به جای امن و امان!  
و همان روز قرار گذاشتیم که فردا آن قدر بمانیم که آقای فکری برود و ما کارمان را بکنیم.

\*\*\*

آقای فکری یکی دو بار قلابش رفت هوا و شکم ماهی زیر نور ضعیف غروب برق برق زد.

آخرین سیگاری را که کشید، قلابش را جمع کرد و توبره‌ی نایلونی‌اش را بست و رفت.

هنوز کلاه آقای فکری در شاخه‌های درخت‌های نارنج که تا آخرین پله‌های آهنی قد کشیده بودند پیدا بود که منوچ پایین بازاری پیستون‌های اسپری را از ساک مشمایی خود درآورد. یکی را انداخت زیر پای ممدک و یکی را برای حسن موش و یکی را هم برای من پرت کرد و آخری را هم برای خودش برداشت. همان‌طور که قبلاً قرار گذاشته بودیم، هر دو نفر یک پایه سیمانی پل را انتخاب کرده بودیم که هر کدام یک طرف آن را بنویسیم. این طوری مواظب پشت سرمان هم بودیم. منوچ گفته بود: «اینو از گرگا داریم! حتی گاوا هم همین‌طور. وقتی یله می‌دن که نشخوار کنن، رو به هم



می‌خوابن» در یک چشم بهم زدن اسپری‌ها را تکان تکان دادیم که جوهرشان قاتی و آماده شود و بعد نوشتیم. باید دو خطه می‌نوشتیم که از دور خوانده شود. ممدک خیلی طولش می‌داد. منوچ می‌گفت: «نمی‌خواه مسابقه‌ی خطاطی بدین!»

حسن موش و من باهم بودیم و ممدک و منوچ هم باهم آن‌ها از یک سر پل شروع کرده بودند و ما هم از سر دیگرش. به پایه‌های وسطی که رسیدیم، فرصت نکردیم شلوارهایمان را در بیاوریم، با لباس زدیم به آب و فیش نوشتیم. هر چه به پایان کارمان نزدیک می‌شدیم، دلهره‌مان بیشتر می‌شد. معلوم نبود دلهره‌مان از ترس بود یا از خوشحالی. ولی هر چه بود، از هر دو تا بود و لذت‌بخش.

آخر سر هم اسپری‌ها را پرت کردیم توی آب و از رودخانه بالا آمدیم و هر کدام از یک طرف پارک زدیم به چاک!

\*

طبق قرارمان، فردا صبح نیم ساعت زودتر از خانه زدیم بیرون و سر راهمان به مدرسه به پل که رسیدیم به بهانه‌های الکی مکت کردیم. دیدیم شعارها سرچایشان هستند و چقدر هم به چشم می‌آیند. مردم رهگذر می‌ایستادند و به شعارها نگاه می‌کردند. «هرگ بر شاه»، «زنده باد آزادی»، «شاه سگ زنجیری آمریکا»، «نگ بر رژیم پهلوی»...

\*

بعد از ظهر که از مدرسه برمی‌گشتیم، شعارها هنوز بودند. دیگر در پوست‌مان نمی‌گنجیدیم. کاری کرده بودیم کارستان. مثل توپ صدا کرده بود. شایع شده بود که عده‌ای دانشجوی نقابدار این‌ها را نوشته‌اند. بعضی‌ها می‌گفتند کار یک عده چریک است ما از شنیدن این شایعات به خودمان امیدوار شده بودیم. دیگر روی ایرها راه می‌رفتیم، دیگر کی می‌توانست به ما بگوید بالای چشم‌ت ابروست؟ دیگر آقاچان‌مان هم نمی‌توانست بگوید برو نان بخرا برو ماست

زده بود به آب کف‌آلود. کلاهی پوستی با لبه آفتابگیر بلند و نیم تنه‌ای کاموایی، او را ماهیگیری زبل و کارکننده نشان می‌داد و بود. ما را که دید، لانس را به سنگ‌ها گیرداد و بلند شد با تک تک ما دست داد و خوش و بش کرد و خوش آمد گفت. بعد از تک تک ما خواست قلاب‌مان را آماده کنیم. گفت: «اول از همه باید جای خوبی پیدا کنین. گود باشه، گرداب باشه. زیرپا و پشت سرتون صاف باشه که اگر خواستین بدوین عقب، جا داشته باشین. دوّمَا باید طعمه‌گذاری کنین...»

این را که گفت، قوطی شیرخشک را برداشت و درش را باز کرد. دست کرد توش و کرم چاق و چله‌ای را درآورد. تیزی قلاب را به سر کرم فرو کرد و کرم را لغزاند تا دمش. انگار دارد کش شلوار را با سنجاق قفلی، رد می‌کند. چندان آور بود. دل می‌خواست که ما داشتیم. بعد بامبو را برد بالای سر و قلاب را شلاقی انداخت به آب. این کار را با حوصله برای تک تک ما انجام داد. گفت: «یه جور عشق می‌خواه... این کار، ورزشه. ورزش استقامت. چن ساعت باید زل بزنی به آب. به چوب پنبه‌ای که روی آبه. تازه آبا چیزی گیرت بیاد یا نه. شده که یه روز ازگار بیای و یک تلاچی هم نصیبت نشه. پاری و قتا حیوون ول می‌کنی توی آب. این مزه‌ش بیشتره. یعنی جون دوباره دادی به حیوون.

صدگرم گوشش به جانیت نمی‌رسه ولی وقتی از قلاب درش آوردی و پرتش کردی به آب، خستگیت در می‌ره. اینش بیشتر مزه می‌ده تا خوردنش. گیرم اینم خوردی، خب که چی؟ مزه‌ش همون موقع خوردنه. اما مزه‌ی رها کردنش یه چیز دیگه‌س. همیشه...»

ما، مات و مبهوت نگاهش می‌کردیم. معلوم بود خوب بلد است حرف بزند. ما که کلاسش نبودیم ولی آن روز فهمیدیم معلم خوبی بود. گفت: «باید تجربه کنین. به حرف، نیس.» هر کدام مان به فاصله‌های چند ده متر لب رودخانه ایستادیم و بامبوها را بالای سر بردیم و قلاب را انداختیم توی آب. چشم‌مان به چوب پنبه روی آب بود. تکان می‌خورد اما زیر آب نمی‌رفت که بامبو را بکشیم بالا و قلاب از آب بیرون بیاید و یک ماهی توی هوا و لق و لوق بخورد و سفیدی زیر شکمش برق بزند.

آن روز خیلی زود شب شد و ما قلاب‌مان را جمع کردم و راه افتادیم. منوچ پایین بازاری گفت: «چن روز بیایم که اعتمادش جلب بشه. امنیت ما حفظ می‌شه. وقتی می‌کن آدم توی مردم بیشتر احساس امنیت می‌کنه، اینجاس.»

فردا و پس فردا هم رفتیم و دست خالی برگشتیم. ممدک می‌گفت: «به قورباغه هم نگرقتیم دلمون خوش باشه.»

منوچ می‌گفت: «پارو قورباغه س، خنگ که نیس بیاد بیفته تو قلاب ما!»

آقای فکری هم می‌گفت: «اومد، نیومد داره. شده که من یه ماه اومدم، دس خالی برگشتیم. رودخونه‌س دیگه، مٹ زندگی می‌مونه. یه روز هس یه روزی نیس یه روز کمه، یه روز زیاده.»

لا بد راست می‌گفت. آخر هر چه باشد یک عمر معلمی کرده. تجربه زندگی داشت. ولی من که به دور و اطرافم نگاه می‌کردم، می‌دیدم زندگی لنگ می‌زند. پدر بیشتر بچه‌ها هشت‌شان گرو ن‌شان بود. همیشه کم داشتند. به اندازه‌اش را هم نداشتند چه برسد به زیادش. یعنی آقای فکری این چیزها را نمی‌فهمید؟ چطور من فسقلی می‌فهمیدم، او نمی‌فهمید؟ حتماً می‌فهمید. یعنی می‌فهمید که باید این جور ی بگوید. نه مثل من که خیلی کال و نیخته می‌گفتم. یک روز غروب که برمی‌گشتیم زیر پل، گودی آب بیشتر بود. می‌نستیم کنار پایه‌های سیمانی و زل می‌زدیم به چوب پنبه‌ها. چرت‌مان می‌گرفت از بیکاری و یکجا نشستن. آقای فکری هر چند وقت سبگاری دود می‌کرد و گاهی سوت می‌زد و برای خودش می‌خواند ولی ما صام و ساکت بودیم. یک روز حسن موش گفت: «پس کارای خودمون چی می‌شه؟» منوچ گفت: «فعلاً بچسب به ماهیگیری!»

حسن گفت: «کدوم ماهیگیری؟ ما که هنوز یه خرچنگ هم نگرقتیم!»

منوچ گفت: «صبر داشته باش!»